

هوا داشت تاریک می شد که مامان با هیجان گفت: «سه قلوها به پیش! زود حاضر شوید برویم روضه!» سعید و سینا با خوش حالی آماده شدند ولی سارا از جایش تکان نخورد. مامان پرسید: «سارا چرا نشستی؟» سارا گفت: «من دوست ندارم بیایم! حوصله ام سر می رود». مامان کمی فکر کرد و گفت: «خب حالا که سارا دوست ندارد پس امشب ما هم روضه نمی رویم». آن شب سر مامان خیلی شلوع بود. یک عالمه تلفنی با دوستانش صحبت کرد. روی کاغذ چیزهایی نوشت و به آن ها سفارش خرید داد.

صبح روز بعد مامان با خوش حالی به سارا و سعید و سینا گفت: «دل تان می خواهد شما سه نفر برای بچه ها مراسم عزاداری بگیرید؟ من می توانم به همه ی میهمان های تان زنگ بزنم و دعوت شان کنم». بچه ها یک صدا گفتند: «آخ جان! کی؟ همین امروز مامان؟» مامان گفت: «فکر می کنید کارهای مان تا سه ساعت دیگر تمام می شود؟» بچه ها هر کدام چیزی گفتند: «آره مامان!»، «من هم کمک می کنم!...» و...

مامان از روی برنامه ای که تو کاغذ نوشته بود، کارها را بین بچه ها تقسیم کرد. سارا اتاق پذیرایی را جاروبرقی کرد. سعید و سینا به مامان کمک کردند و پرچم های عزاداری را به دیوارها زدند. مامان روی یک مقوای بزرگ با ماژیک نوشت: «هیئت بچه های عاشورا» و دم در روی دیوار زد. روی یک میز، کُلی خوراکی گذاشتند. شربت های رنگ و وارنگ، آبی و قرمز و زرد، کلوچه ی خرمایی و ... مامان کاغذ و مدادرنگی هم آماده کرد. نزدیک آمدن میهمان ها که شد، بچه ها لباس های مشکی شان را پوشیدند و هر کدام یک سربند به پیشانی شان بستند. «یا علی اصغر»، «یا حسین» و «یازینب». بقیه ی سربندها را هم در یک سینی گذاشتند.

با آمدن هر کدام از میهمان ها، بچه ها کُلی ذوق می کردند. خانه پر شده بود از دوستان مامان و بچه های شان که دوستان سینا و سعید و سارا بودند. سینا به بچه ها سربند می داد. سارا برای شان شربت می آورد و سعید کفش ها را دم در مرتب می چید. دوستان مامان هم هر کدام کاری می کردند. یکی از آن ها برای بچه ها قصه ای از قهرمانی امام حسین (ع) تعریف کرد. بعد بچه ها نقاشی اش را کشیدند. آخر سر هم سینه زنی کردند و شعرهای زیبا برای کربلا خواندند. میهمان ها که رفتند، سارا و سعید و سینا غصه دار دم در ایستادند. سعید گفت: «کاش مراسم دیر دیر تمام می شد!» سینا گفت: «یا هر روز مراسم داشتیم!» سارا هم آه کشید و گفت: «چه روز خوبی بود!» مامان نگاه مهربانی به آن ها کرد و گفت: «نگران نباشید، هیئت بچه های عاشورا تازه کارش را شروع کرده. حتماً با کمک هم و بقیه ی بچه ها باز هم مراسم می گیریم».

نویسنده: طیبہ دلقندی

تصویرگر: سارا دستمالچیان

قصه صدک

شماره ۵۸
۱۹ شهریور
۱۴۰۱

داستان
بخوانیم